

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

خطی

۹۸۸۸



تیسرا محدودی  
لاکھ لکھرا

۹۸۸۸  
—————  
۸۸۶۷



خط  
۷



۹۳۳۸  
 -----  
 ۸۸۹۳۰

خطی  
 ۸



کتابخانه مجلس شورای ملی  
تهران

بسمه تعالی

از اشعار محمود خان کبک شعرا

پرس و سنبله شنبه سره گلزاره	بیا باغ ارضم بهر همه کاره
قافله روم چین برده شهر آمده	قلعه بر کوه دشت زهر طرف باره
باد شهرت آرزو رسیده بمشرد بار	ببارش از نردون رنگ خرد لاره
از حد چین با بوم تا کمان شنبه پدید	کبود و سرخ بنفش از بر کساره
ابو بر آورده تیغ بلا شده حمله در	از بر ایبر ز کوه سخته پیکاره
بر سر هر من قلعه باد صبا چو دری	ز بر جدین پرده اش ز مردمین تاره
شکر از باغ زرد ز خیمه رو شنید	نخ و گل سرخ خام ز روی کفاره
بیا بیا ز بوم چین نو آیین در من	بهر راز دیده ام بجز خود باره
باده گلین برید باد صبا طمس	در غایت زویک بیت در بر باره
با خوش فرودین کبک بر وقت شکر	در گلور مرغان تعبیه خماره

خطی  
۱



فاخته ز یاد سده نایه گیرد بید  
 بر سحر آیه زین صغیر یو بجان  
 ز در کور بیخ بر ج خیزد  
 ابر بگنجد؛ فرس تبرق کند  
 ناصردین هر که در پست رفت  
 آنکه بی روح از رفته پیش نیست  
 ز در جفندان تا بز با بران در شه  
 بفریب هم بگردد اگر بگردد  
 خدمت لنگ بر کور در ماه او  
 نهشت نهان جهان آن بخورد شدن  
 دور بر قلعه در آدر بر پیش  
 گشت از راه روز زمین را بیخ  
 شاد روز زمین بگنج زان گشت  
 در سینه با باد در بر کور  
 در بر بر آیه زین صغیر یو بجان  
 ز در کور بیخ بر ج خیزد  
 ابر بگنجد؛ فرس تبرق کند  
 ناصردین هر که در پست رفت  
 آنکه بی روح از رفته پیش نیست  
 ز در جفندان تا بز با بران در شه  
 بفریب هم بگردد اگر بگردد  
 خدمت لنگ بر کور در ماه او  
 نهشت نهان جهان آن بخورد شدن  
 دور بر قلعه در آدر بر پیش  
 گشت از راه روز زمین را بیخ  
 شاد روز زمین بگنج زان گشت

سببی

رهبری عشر بر باری نخت چون  
 زود بپسینی بنه که همه رایان ز  
 روی زمین راز کفر شود از آب تیغ  
 گرز گران سنگ تو ختم بک مغز را  
 بشر چین و چال بجز روم و خزر  
 نه رای مانه بنه نه خان کد ابر چین  
 سیم وز چینیان پشت پیلان بند  
 شما بدح تو ام شیرین گشار است  
 شاید اگر شه نه گفت بن بند گوش  
 مرز بهر دماغ کج است بویاد خوش  
 تاج دانشوران تو اثر نشه بنجر  
 بکار گران با کهنان رای من  
 شهابیزان مغز تو حکران با سنج  
 پیش تو آن کنش کنه کیره و ثوار  
 زیر پر باره ات گلنه دستار  
 بکس از کافران بقبر زمار  
 از سر پرون کنه کیره پندار  
 فرستای شهر بار ز ایران سلاار  
 بنیزه خالاکر ز شیر نزار  
 کسر با بران زمین جمله بقطر  
 نجاصیت چون عمل شغای پکار  
 در بر زبان من است سوره گفتار  
 کز او شه دست کس خلیه از خار  
 که نخرند این تاج دگر خیزد ار  
 راز شب تیره را پرس ز پدار  
 تا تو کردد پدیه جمله تعدار

خطی  
۸

تو کار ملک ای ملک بعدلان با بیل  
بایه سرو و پنه جمله تن آسان شونده  
شسته و انا فرست شهابا زار ملک  
تا که بر دیده ز کوه لاله بنوروز  
باد دل فرخت با دقن روشت

خان دولت همان در کف غدار  
چو باغ خلا کنی بچهار زمار  
که زود با طرک کنه فنون طرار  
تا که بریزد ز ابرزاله با ذار  
تھی زانده با مصون ز آزار

بر نمانده درستان چو روی یار شود  
بوقت نمیش از باد شگبوی بهار  
بیکو در رخ صحرا ز کوه کوه گوار  
سپر غم لذب بر جوی سر برود آرد  
بهار آید و دام در چون بهار آید  
اگر چه هست بهر سو سر مرا غم عشق  
چو لاله زار به پنم بیاد چهره یار

زین چو دیده روی پراز گوار شود  
و این غنچه پراز نافه ستار شود  
چو لب تن سمرقند و فقه با شود  
کن رجوی همه جای باده خوار شود  
اگر کج است غم عشق بر سر زار شود  
و در فزون غم عشق نبویج شود  
ز خون دیده کرم چو لاله زار شود  
باضیار

باضیار شود دل بجز بر بی لیکن  
بموسم هر اگر یار من کنه باری  
ز خود فرو بلده این ناز با که در سواد  
و گرنه من ز جنشش شعر یاد کنم

براه عشق نه هرگز با خبیر شود  
بباده کوشد و بایار خویش یار شود  
مرا بهر غمی از مهر عکسار شود  
پیش شحنت شهنش چو وقت یار شود

باغ ناگر آه بسوی باغ بهار  
گهر شکفته است باغ اندر بسیار  
من با تار و نخلج تبارت زدم  
به چهارم سو کس نباید رفتن  
دی با گاه خرامان ز برین بدشت  
من چو بر که در گشته است بر نصیر خرن  
دل بشکسته من بسته و با خویش بر  
دل من بسته و دیگرش من باز نداد

گهر شکفته باغ اندر پنم بسیار  
گهر شکفته عشق نه خنجر رخ یار  
مرا بهر غم خوش صدق و دلش تا آزار  
در برکت رخ او لاله زار در کسار  
در هر چشم وی از باده دوشینه خوار  
او چو غم زنده است بر باد بهار  
دل بشکسته من آیدش آبا بچه کار  
تا چو پنم رخ او را در همش دیگر بار

دشت باخوش چو دیدش دو صد تا بینه  
او بسته است بنیش بهماستوار  
من به شوی خواهم ز برای دل او  
او نخواهد ز برای دل من خبر تیار  
بخریاری باز آرتان هر که رود  
بجز از اساعی نخر در این بازار  
من شعر از تمش یاد همی خواهم کرد  
در بر شخت شمش چو رسد نوبت بار

سبزه بار دشت من چون طوطی گسرده پر  
وان دختان چون که سستی دم طوس ز  
برق خنده انجان کش برده چاک دهن  
رعده غرور انجان کش بکله بند جگر  
ابر باخیزان ز پشت کوه چون تیره شبه  
آب غلظان بر روی دشت چون روشن کمر  
ازین که چشمه جو چون دم دله ار رود  
از سر شیخ لاله خیزد چون لب نانه تر  
صحن چو واقعه بانوبه درخت  
بما دادان قاه قاه آید ز بالدی کمر  
لاله آکو نه خرد سینه در رسم کرده تاج  
شاه کوه تدر و دانسته در هم بسته پر  
مرغ صحن برنج غنچه چون عروس چکر  
گنجان زرد پیکر چون غزلدن تیره  
رنگ گاه جدال از پشت من زینسان  
گور را وقت که بر آید هم می پیر سپهر  
قصه این

قمریان یک بر در گردن در این ششمان  
آسمان یک بر در گردن پهنوزمان در آنجور  
بلبلان چون خورش آینه تاب آید بل  
قمریان چون در سرد آینه دود آفته بسر

دست پادشاه کبینه و دشمن کفر  
تا شست نه بر تن خود رنج سفر  
غرم آن کرد شمش چو نجر جوان  
تا بینه ترا زوی خرد به کم دپش  
پس میبود نجر چو هزار افریدین  
پس برید نجر چو هزار اسکندر  
کوهها در عجبش شود از اوج ستوه  
بجز نانه در شمش که از بوج صدر  
شهر یاران چو زاری ملک آگاه شه  
بندیره شمش کیره بسته کمر  
چون رسیدند به بندرخ فرخ شاه  
برگرفته به حشمت اوتاج از سر  
همه کردند به رایش خرد کاری  
از او خیره شد دانش مردانشور  
جنگا بدل و یکدای سردند در نو  
همه شمش شمش هر عالم در خور  
چون سکنه ز زپه کوشش دکن شرفت  
از پدش و دین رفت بر بو خور

کار اسکندر اگر نزد خرد چند کویست  
 بس گفتش چه پدید آمد از فره شاه  
 بانگ برخواست ز بر در یا کار خرد و داد  
 ز رف و بخشند و پنهان اگر سینه است  
 شب و بالا جهان را ببارت پیوست  
 گشت پدید آمد یک همه عالم سر شاه  
 ز این همه علم در بر سینه بسته است کون  
 رنج بردار چه نشاه در این کار و دل  
 گردان این پیش آن بنشسته چون  
 بجز از بزرگ عیب بجز از زیاده  
 لاجرم کشور و لشکر شده زار اسکی  
 از کوی مرث اگر برسی تا عهد ملک  
 نیست در قدرش آن چو هفتاد و یک

یک از او نزد خرد کا خضر بگو تر  
 چون نشسته ز بر در یا بیکرد گذر  
 گرتو دیانی ما یم یا خرد شمر  
 مانده ز رفیم و نه بخشند و نه پنهان در  
 تا بر او گشت عین زار صفت بیکر  
 در زبان خرد از سر جا بر چه گهر  
 سینه او چو کت به است پر از نقش و صورت  
 بر مراد دل خود یافت از این رنج ظفر  
 کارشان بگیرد با با ده و با ضیا کر  
 نیست اندر دل این خرد و تیار و دگر  
 همچو خطه بس از سر گشت پدید پر  
 من همه قصه است آن را دارم از بر  
 نصرت سال است در خطه نیم به دفتر  
 کس نداند

کس نداند که در این کشور از فرقت شاه  
 نوبهار آمد و از دوری خسر و یک تن  
 سخن از آن که گرفت یا با ده  
 مردمان را خبر از حال دل خویش نبود  
 آن تا گفت بر او ده گفت خند بدعا  
 وان دگر گفت در این همه عمر ز خرد است  
 کاخ میگفت که این پرده من بر گیرند  
 شحت میگفت هر که ز بر بوم جگر کند  
 روز باز آمدن شاه سوردار هکت  
 مرز در بر گیره پر خنده از سورد کرد  
 رایت خرد و ایران چو عین گشت ز دور  
 مردوزن چگونه نه سورد است شاه  
 روی شمشیر ایران چو عین شین ز غیا  
 بر دل خلق چو رفت ز تیار و دگر  
 بر رخ سورد از اندوه بیکند نظر  
 زخمه بر بر لب نهاد و کشید  
 همه دلباش جهان به بفر  
 کشتش بر آفت محب اصرصر  
 در دوری تو در این نسته به نگو گذر  
 تا درون آید خسر و ببارت از دور  
 تا بصد لایه زنده بوسه با یم قصر  
 آنچنان بود که نادیده نداری باور  
 مردم از شدی و جلد که بر حال دگر  
 از پذیره بدر شهر عین شده محشر  
 همه پر آرزوی شاه دل جهان دگر  
 گفت از تیره سما به بر خشمید قمر



پیشش همه ترند بر رخ روی زمین  
آن یکی از بر چتر ملک افشانه گلاب  
هنر شاه توان دیدن از گوهر شاه  
گهر شاه زمین پروردی و دین عالمی است  
پیشش شمشیر ملک عرصه ز دست چرخ  
گر تو خواهی که عطا آید ملک وانی  
شهر باران سفر کار تو باشیران بود  
مهرگان مسیح نامه است که آید تو باغ  
سر هر کوه کند کبیره پر سونش سیم  
چون باید که کبردار روی غیر  
چند بر پرده هم کوس تو خرید بهشت  
بشبان رود را شگب کبرین تا که ترا  
تا که در صحرای باران اثر باد بهار

ز اسکت شاد می همه دامان و دگر پانها تر  
وان دگر زیر پد آب شمشیر شکر  
هنر تیغ توان دیدن آدی ز کهر  
ناصرالدین شاه از این روی در خوانده  
که بر گرسنه خواند بنه خالیگر  
رنگ این دشت و بیابان یک رنگ  
اوقاد است تو را کار غزالان بکهر  
ز غفران اردو کا فور به انداره و حر  
صحن بر باغ کند کبیره پرنه زر  
آب زیر پد او سخت شود چون حر  
زین پس نوبت کاخ آمد دیر فر  
بانگ قمری سوی گوش که از شمع شجر  
بوستان کبیره پر شد روی سنبر  
ورق

ورق لاله شود روی مردمان چکمر  
بهوای تو بود کردش این نه کردون  
دین غنچه شود ناف غزالان آستر  
بهراد تو بود تابش این نعت اختر  
شاه بهر ارسال چنین شهر باش  
مردم سانکت و تو همچون آب شو  
زینت فزا چون مهر خراب روز شو  
هر جا که ناز و نوش بود در سیاه رو  
تو نو بهاری دین مردم چون خسار  
ای قهر شاه خصم کش و دیو سوز شو  
ای گلکش تو لطف شهر بر زمین نشین  
ای حیرت شاه هم سفر آفتاب شو  
ای صرخ تا زیانه قهر ملک سپین  
ای دشمن ملک چو کز آری پلید شو  
بهر سال نو کتور و خوشتر پزار باش  
علم بن باغ و تو همچون بهار باش  
ظلمت زد او چو ماه شبهار باش  
هر جا که رنج و درد بود بر کنار باش  
ای نو بهار خرمی شخسار باش  
ای عفو شاه تازه رخ و بر دبار باش  
ای تیغ شاه تو قهر شهر بر بار باش  
ای عمر شاه پد سپر روزگار باش  
ای اسب زرم درام بگر بوار باش  
ای تیغ شهر بار چو شیر شکار باش

بر تو خاده است بنه شبهای فتح  
در فتح ملک خصم هر چون کلیه شو  
ای ملک شاه از روی مردمان توئی  
ای آنکه اشظار نظیر ملک بری  
گاهی چو ابر بر کف کوه سار رو  
ای شهر یار فرد بهای جهان تو است  
تا چرخ پایدار بود پایدارمان

ای تیغ شاه قاعده کارزار باش  
در خط ملک شاه گهر چون جهر باش  
ایه اگر نعل زنده آید باش  
تا روز حشر در گردن نظر باش  
گاهی چو سر و ده طرف چو پاره باش  
بر پاست تا جهان تو جهان شهر باش  
تا کوه بر قرار بود بر قرار باش

در شهرت خیمه مسدود در صومعه

بر بست بار را ش و شادی از این دیار  
ای آیت بزرگی وای نسخه شرف  
بانه گانت رای زدن بود کار تو  
در سر ترا هوای سفر از چه او فاد  
بودت بجز سفر ز پس ز پیش لشکری

تا زین دیار معتمه له و له بست بار  
ای از مصلحان و شان بانه بیادگار  
بر برای زدن بودی هر که هیچ کار  
بنشین کسب خویش درون دوش و خوار  
از نعل سنان شده بر آسمان غبار  
بی لشکر

بی لشکر از چه خوابی رشن بوی سفر  
از سار راه گشتی گاه سفر بی  
گاه سفر سپه ز چه پوشنده کانت  
گر فرخ است رای تو رشن بین سفر  
نی نمی که بست عزم دیار در گرترا  
زین راه باز کرد که بر چاکر کن تو  
بازای تا که دیده نهم زیر پای تو  
دیگری گشت و حاجت تو پرده بر نه است  
یکباره بنه گانت بر بر ستاده اند  
عقد او چشم خویش بهم بر نهاده  
آوخ که زین پس ز بر نامه خاد است  
آوخ که از سخن لب گویات بسته  
پارت میمه دیدم بر صدر تازه روی

به کوس و به تیره و به سار و به بیار  
کردی در این سفر ز چه خاموشی اختیار  
فاله به است این و نشاید گرفت خوار  
پس بمر مات از چه ترنده و سو کو ار  
مانا که رنجبه شده دل و جان تو زین دیار  
دور از تو زنده گانی سخت است و ناگوار  
و در جان طلب کنی کم اندر درت شمار  
آوخ که احمی دل مارا را از نظر  
چون شد که زنی تو یک تن از این یافت بار  
تا یک حجهان نینی با چشم اشکبار  
دیگر مکر و خواهد از سنگ تر شمار  
دیگر گهر زایه از ان پس آبدار  
و اسال لطف است پنیم بجای پار

یک بار چهره تو بجز منفته دید می  
نخادلی که کردن جارات برون  
جانم ز آب رانش و شادی پیاده  
بودیمت و شاد بیدار تو ولی  
چون تو بمهری و بزرگی که نبت  
پوشش بی پرودی و خوشنوی خوش سخن  
بگم غم بودی چون باد گرم خیز  
ماهی بی که بود ز عقل و ذکات نور  
از قدر و منزلت تو جهان دگر بی  
چون تو نیار و در دگر این گشت آسودن  
گویم هزار گشته گوار کارای تو  
گفتم که کرده تو با گشت بشرم  
کلکم بد حجت تو ز رفتار باز ماند

ای کاش دیده بودم روزی هزار بار  
بردشت پس کلاهی از آن فرق نامدار  
دیدم ترا چو برکتف این و آن سوار  
از دوری تو سخت فادیم در خار  
شهرزاده ز شمه شان تاجدار  
داناوار بودی و حق گوی و حق گزار  
بگم غم بودی چون کوه استوار  
نخلی بی که بود ز جو و نجات بار  
چون تو گرم بدو البرز تو و قار  
چون تو سپرد و دگر این دور روزگار  
شرم آیدم که گفته باشم یک از هزار  
گم شه هزار بار در گشت من شمار  
گشتی کجا رود چو بود بحر به کنار  
ای زردی

ای زردی خزان سوی ما کرده توری  
چاره است راه انگ زد و سوی چشم  
بر لیل و بر بنهار بود گردش زمان  
در جانت از روی جوار رسول بود  
مهر رسول واکل ترا شده چو خانه  
کردی بجد جای چو از بخت رسول  
ایمن شوی ز سرخ پایی که برشت  
تا در زمانه است ز رضوان و حور نام  
در سایه گاه طوبی ادا گشته خسلد

وز ما تو دور گشتی ای سبزی بچار  
من رود خون برانم هر دم زهر چچار  
من بر تو زار گیریم هم میل و هم خوار  
دائم یقین که زنت کشیدی بران جوار  
کانه و پیم را نبود اندر او گذار  
بگدشت سال سیصد و پنج از پس هزار  
به سنگ نسیم باغ بهشت است سازگار  
حورانت باد همسر و وضو باد یار  
بر هر مراد جان و دولت باد کامکار

در معراج از قصه عشر

چو بر شبروان چیره شه لیل الیل  
گرفشته دیوان ره چرخ و آمد  
ردان گشت در لاجوردین بیابان  
شتران فرو ماند از بانگ جل جل  
همی گشت ز زینشان سوی قتل  
بهر نوز زر که از دیده جدول

شبی اهرن چهره در هر کرانه  
 دوصده اهرن پیش چشم مثل  
 همی میبوزند از خشم دندان  
 تیزی چو تیغ و کبری چو منجل  
 عنان شده بت اندم دم آرد  
 زبس آرد؛ شده بھر سو مثل  
 همی غولم از راه پنخواست برن  
 بافون و نیرنگ و جادو و مثل  
 براندم همی اب و خواندم غرام  
 بگردار مرد مغرم بندل  
 سپیده سر از خاوران کوه سرزد  
 برنگ تابشیر و بابوی ضدل  
 برآمد زهر سونوای خسروسان  
 توگشی همی شعر خوان گشت اخطل  
 ایماگه رسیدم بدان دشت وادی  
 کجا یارین بود شعر مفضل  
 پرونده گشتم بی گرد صحرا  
 کی خانه دیدم بی ایل و معطل  
 همه بوم مانده بجان مسلم  
 همه بام گشته بچندان محول  
 اثر مانده از آب بر جای قریه  
 نشان مانده از نار بر جای رحل  
 نجیبان برقه بر آواز حاوی  
 اثر؛ مانده ز زانو و کلکل و  
 گوزنان بوجد آمده در دل بر  
 شکالان برقص آمده از بر تل

کبرناقه رحلی نسیم متصل  
 بلال از بر کوه از آن کوزه دیدم  
 نجنه بر جاکیه لیل لیل  
 چو اهرنیز پیش تخت سلیمان  
 پر دخته روغن فرو گشته شعل  
 درازی شب و کلیا و مجید  
 همه پاسبان شده است و مثل  
 چیدار از سیاه اعز محجل و  
 دمان از عوی بسته کلب معرب  
 پیچیده چشمانش چون چشم احوال  
 بکوبه ز دم زین و زان پس گشودم  
 چریه و چمنها و از تاب سستی  
 زیم ره د بوم یار موئل  
 نشستم همی از برش ترش و خاش  
 بر دز سباق و دمان آب اول  
 توای بکجه داحس و یار قرزل  
 و گرنه ستام تو بودی مکمل  
 فلک دون نواز و سوار بطنس  
 تو دشت و آن چارستم متعل  
 برابر سه تیر برسان تبعل  
 من و خصم و آن ابدار قند  
 ز اعل با علی زاعلی با سفل  
 باش از تن مرغ بر جای شہپر  
 زستی با بن نه اورا بمفضل  
 ز اعل با علی زاعلی با سفل  
 زستی با بن نه اورا بمفضل  
 رواں شد چو بشیند چون ابرو باران  
 ز نرعی بسندان نه اورا بشخوان



بیانش بجهت و صورت برهن  
 نشیج امری بر او بر معتد  
 دل کوه از سهم او یکذتب  
 سپرده بر او فلسفی و ریاضی  
 بگویند جایش اگر چون ثریا  
 نه بر علم او حد نه بر جود او حد  
 زهر فاضل افضل زهر مایه امجد  
 مذهب محبان را او خود مذهب  
 الا ای بدح تو حیران و اخرس  
 بماند برویت دو چشم فلاتون  
 نماز بکار تو کار حدودان  
 همی خواستم گش از شر دشمن  
 تراست مبوط هر قول مطوی

کلاش بهشتاد معنی مؤول  
 نشیج بابی بر او بر معتدل  
 سر چرخ از ضرب او میشود کل  
 علوم محقق فروض مخیل  
 باضراب بایت گش همی بل  
 ز بر قول او غش نه بر فعل او غل  
 زهر عالم اعلم زهر کامل اکمل  
 مکمل کان را او خود مکمل  
 ادیان مطلق خطبان مقول  
 چو کوشی بد عوی و سازی بل  
 کجا سبح کاهن کجا وحی نزل  
 ولی پیش داننده خاموشی آشل  
 تراست شروح هر لفظ مجمل

دم جعد بانوسه ای ششم  
 نه دلدارونه ان رخان معصفر  
 نه باز شکاری نه اسب نجسته  
 شمیده همه طووسان سرانی  
 چو دیدم در افتادم ازین مرکب  
 بر اندم ز دو دیده همچون بیخون  
 در یغاز کفار و دوی دور کس  
 دینغ ابردوش جعد مخلق  
 کجارت یار و کجارت جانان  
 پرسم مگر زان حریم ممنوع  
 غیث امم کف اسلام حاجی  
 تعلیم او فیلسوفان یونان  
 خبر او کس ندانت ایات بصحف  
 لب زاع باقصه های مفصل  
 نه جانان و نه ان لبان معقل  
 نه کلب معلم نه جمل معقل  
 رمیده همه اهوان مکمل  
 شدم ستر از خاک و بالش ز جندل  
 گشادم ز دو نقله قفاله و اکمل  
 بگردش ز غبر دور لطف سلسل  
 دینغ از بر ساق سوی مطول  
 شود این معما ز رای که منحل  
 بدانم مگر زان جناب مجمل  
 که پیش جحان است همسگ خردل  
 چو طفلان ندانند بحکم ز مهمل  
 ز نموخ و ناسخ ز محدود و مرسل  
 پیش



تر از دعای دل آفسوده مردم  
 حریر است خص و غیر است معطل  
 الا تا ز نخوی است مبنی و محرب  
 الا تا ز صرغی است مغمور و معطل  
 سادات شرب ز عدوان مکرر  
 بیاد است شادی با زده بدل  
 تو بادی خوش و شاد خوار و مکرم  
 عدوت کمرسته تر از کلب حومل  
 بحر گاهان قمری چو در آید بسجی  
 سوی باغ آبی گھارینا نختی با من  
 من سپیده دم فردا بسوی باغ نوم  
 که گل سوری از خنده گشودت دین  
 یک سوی دشت ز نور تبه بوشه است کبود  
 سوی دیگرش سپید است ز شگفته سخن  
 رعد میالد و میالد از آن ناله گیاه  
 ابر میگردد و نچند د از آن گریه حین  
 هر کجا بگری از لاله خود روی براه  
 شمس افروخته پنی ز بر سبز لکن  
 لب سرجوبی پر از لاله شه جز ز گوش  
 زمین سپس خمیه گھار ابل جوی نین  
 دست در دامن شادی نین در نوبت گز  
 با ده در جام فلک نیست گرت کار دگر  
 در کش از دست غم و انده گیتی دامن  
 و ر بود کار دگر نیز نیکیوی افکن  
 غم کیمی

غم یکی میوه تلخ است از آن بیخ مخور  
 وان درختی که غم آرد بر از پرخ بکن  
 در دل انیسه مدار از شب آستن لذت  
 کس نداند که چه نیراید این آستن  
 من خود از فاقه نیندیشم در وقت شاه  
 که ملک را فل و دستی است چو ابر بهمن  
 تا که یا د ملک اندر دل با جای گرفت  
 دل ما را نبود اگسی از رنج و خرن  
 روی بر تافت به انگوزه غم از خاطر ما  
 که بر زم اند از تیغ شنشده دشمن  
 بخت خویش نرود گر بازی ای گیلان  
 که ز می تو روی نهادت شیر با جهان  
 بجان و دیده و دل ساز نیز بانی کن  
 که شاه بر سر است بقعه دگر ممان  
 نثار پای شنشده کن ز را شس سر  
 فدای جسم شنشده کن ز شادی جان  
 پوش بر تن هر که زلاجورد قبا  
 بگستر از بر هر قل ز لعل شاد روان  
 بگو که ابر بر ارد ز شگ شاد روان  
 بگو که مرغ که چاه ای تازه ز بر  
 بگو که فاخته بر ساز نوزنه دستان  
 میلانت بگو تا بچاه بر خوانند  
 بدیخ خسرو عالم بگونه کون امکان

بکار در ره خسرو چو غم راه کنه  
 بزیر سم سمندش سپر غم در یگان  
 بگو که کوه بس بر کشته را بر سپر  
 بگو که قوس قزح خم دپس بچرخ کمان  
 بخوان براده شمشاد مرصیران را  
 که دیده را بود از گرد راه او در مان  
 بگو که پیران آینه در گذر که شاه  
 که تا شوند ز دیدار او دوباره جوان  
 بگو که قمری امکان تازی آوزد  
 بگو که فاخته بر پهلوی زنه دستان

نوبهار آمد با فری و ز پائی  
 رخ بر افروخته از تازکی و بر نائی  
 چتری از قوس قزح بر سر او گه رنگ  
 فرشی از سبزه بریزدش بینائی  
 کرده شاهانه ز ترکان چکل ساز سپاه  
 سوی باغ آمد باطنطنه دارائی  
 نوب و بیان همه در چاکریش سته بیان  
 کوه تا کوه همه خلجی و یمنائی  
 جانم دشت پرندی است کنون خوشترئی  
 فرش گوناگون باغ و چین کتر دست  
 حله کوه سیجی است کنون ضعائی  
 چمن و باغ پرندین شده و دیبائی  
 ابرو دامن صحراست بگو هر پاشی  
 خاک صحراست از انروی بگو بزائی  
 صحیح

صبحم نخل نسیم است عطرانی  
 نیم شب کار سحاب است کهر بالائی  
 چون امیران سپه بلبلان از بر کوه  
 ابرها راست بجزر نور سپاه ارانی  
 هر دم از باغی مرغان بگر باغ رند  
 مطربانه مگر سردی و هر جانی  
 ابر بر کوه و درودشت فشانه گور  
 چون که جو دلف شاه بنا پروائی  
 نرو و عقل خبر آن راه که توانیشی  
 کند چرخ خبر آن کار که تو فرمائی

ای باد نوبهار دگره وزان شدی  
 ای باغ باز پر گل و پرار غوان شدی  
 ای ابر کردی از بر کسار لشگری  
 باطل و با تپره بجزر سوروان شدی  
 ای غنایب آتش گل چون نمود روی  
 چون سیر به بر آتش اوزنه خوان شدی  
 ای دشت باز اثر ابر فرودین  
 از سبزه همچو نغوشی از پر نیان شدی  
 ای سبزه باز فرش ز مرشدی بنگ  
 ای لاله باز رنگ رخ مهربان شدی  
 ای سرو باز بر بکشت و کنار جوی  
 از خیش نسیم بھاری نوان شدی  
 ای گل شده شیفته دلما بمنظرت  
 ز پا مگر چو طلعت شاه جهان شدی

از نو دیده سنبل و از نوشکفته گل  
ای برق بر فلک چو گشودی بخت ب  
ای خند پگاه زدی راه خار کن  
تا ز قدوم گل همگان را دوی خبر  
کردی سیرم ناصر دین شه مگر گذار  
ای دست شهیار گوی بردی از سحاب  
در بزگه نجاشه و در زنگه <sup>سکه</sup> تیغ  
شحت کیان بخرج کیان بر نهاد پای  
از جاه و از جلات و از فروار بهار  
روی زمین بجهله سپردی با چویش  
حکمت با وطن جهان بر بر رسید  
در کار جنگ و کوشش و در رسم عدل داد  
ای ملک شه چو یار تو شد تیغ شه بار

ای طرف گلستان چو رخ دستان شدی  
از شرق تا بغرب سراسر دهان شدی  
که در سرود نغمه پالیزبان شدی  
ای باد شگبوی سحر که وزان شدی  
ای در هر پیر که پس پیری جوان شدی  
ای قدر شه بر تبه بر از آسمان شدی  
ای دست شاه حامل سود و زیان شدی  
ای شهیار تا تو بخت کیان شدی  
شاه هر آنچه خواست دست بختان شدی  
از این کران شها سوی دیگر کران شدی  
بر جمله ما و وطن جهان فخران شدی  
نامی تر از سکنه رو نو شیروان شدی  
در شرق و غرب مایه این و امان شدی  
ای شیخ

ای تیغ شه ز دور زمانی ولی بطبع  
نازل شدی ز عرش بجز موقت <sup>برود</sup> ای  
ای شعله معیر بهنگامه بسود  
ای راز چرخ نزد ملک شتی اشکار  
ای بود شه فزون شه از حد و از حساب  
ای ملک شاه از اردت شهر بار  
با مهر ای ملک بجا باش تو امان  
تا جاودان بزنی که بین دارد و عدالت

قطع عمر خصم چو دور زمان شدی  
بارخش باد سیر ملک بجان شدی  
روح جگر شکاف ملک انسان شدی  
ای سر ملک بر دل خسرو عیان شدی  
ای قدر شه برون ز قیاس و جان شدی  
در کار خود با دو زبان یک زبان شدی  
با مهر چون بغیر و بها تو امان شدی  
شاه سزا بر بستن جاودان شدی

بیج با ده کن ای ماه روی فرخاری  
بنفشه سوی من آورد با بخان امروز  
نسیم باغ چو شگبیر سوی ما تازد  
بیا باغ که در باغ جا به میدوزند

که بر شه از بر البرز ابر از راری  
باغ دوش نیاسود قمری از راری  
گداز کند همه بر نافه های تا تاری  
تبان خلجی از دپه های رنگاری



بچاره دل ما خیزد جام باده بیار  
 خراب ما آباد کن بمعاری  
 با شکار می ده مرا بانگ رباب  
 که دل مرا گشا به بعیش ستواری  
 چه شرط شرت خوشخونی بجز آزاری  
 بیار باده بنجو شخونی و بی آزاری  
 می کن اگر اندر قفسه نیست ترا  
 می جوان بده اکنون مرا با چاری  
 رسیده وقت که در خم بر آنچه کردی بار  
 کون براری و در زلفها بیغاری  
 ز زلفها سبک اندر قفسه افکنی  
 قفسه را یک چند نیز بگداری  
 چو در قفسه بیا سود یک صافی شد  
 در فلکیش بجای می ماری  
 چو شب فراز رسد ساز باده باید کرد  
 که وقت باده روشن بود بتاری  
 چو روز گردد بر گیر باده را ز میان  
 که سوی در که خسرو شوم بهشیاری  
 امروز نکار نیابان بگرسانی  
 در دل زنت گوئی خشمیست پنهانی  
 دی تازه رخ دزدان بودی صنما بان  
 و امروز گره داری از خشم بریشانی  
 صد قصه کم پیشت صد طیب دلایع آم  
 از خنده بکشای آن اسل بخشانی  
 تو کرده

تو کرده بی بی میان کم هیچ نیب زاری  
 و امروز بدان ماند که کرده شیمانی  
 امروز چه افتادت جان که شب و شبین  
 چون سینه بدان لعلت پیوسته ز خندان  
 در گوش تو گویم ز خاکم ز یک سخن گفتن  
 در چشم شوی وز من خساره بگردانی  
 گر ز آنکه بگفتنت من یار در دارم  
 جانم چنین باشد تو خوبی مرا دانی  
 آن دل که ترا دارم هرگز ز تو ستام  
 در عشق تو ام بکجا چون نیت ترا ثانی  
 بگویی بدلت اندر آتش چو بر افروزد  
 زاب خسروش جانایکوست که نشانی  
 بر لخته چرا باید از سجده گفاری  
 چند نیت دل آسوی چند نیت پریشانی  
 خوابم که بپریم اندر هم خوی شوی بان  
 من روی ترا بینم تو شعر مرا خوانی  
 چون جام فرادارم در هم کنشی رخ را  
 باشادی و بار اش پیش آبی و بستانی  
 و نیت ز رو سمیت زین روی شده پنهان  
 سازم ز رو سمیت را من داروی پریشانی  
 چه آنکه بود طمعت من بر تو فغانم زر  
 کرد دولت شام من در نعمت و آسانی  
 زری که شنش هم داد است که و بیکه  
 بشمردن اگر خواهی از ریخ فرو مانی  
 در نوبت شامش و در برکت عصمه او  
 بس چیز نکو دارم از بحری و از کانی

شانه صدرین آن کو بر سفره خود خود  
 شه بصره هر گوشه از لفظ بمایوش  
 دگوهر این خسرو چون یک بندیشی  
 خوانیم چون است راد دایره شاهان  
 ملک از ملکان گیر و تیغ بنیام اند  
 چون آنکه نبردین بستان و گل و نیرین  
 در بزمه چو نایبیدی در کینه چو بھرامی  
 هر جا که بود زخمی بر زخم تو دارونی  
 در جو دو سخا مھری در نور و بجایابی  
 تو نور و آمالی تو مطلع قبالی  
 کس جاہ نیاید بھموده بدر گاہت  
 در تیرگی و حیرت تو صبح و خورشیدی  
 کی خسرو ایوانی چون نوبت بزم آید  
 خلق همه عالم را خواند است بمهمانی  
 بھری که صف دارد از قطره نیانی  
 پنی تو حجابی را در پیکر انسانی  
 تو واسطه عقدی تو یوسف خوانی  
 باشد که نپسندش ناگاہ بھربانی  
 دولت ز تو بگیرد سر سبزی و ریانی  
 در مایه چو خورشیدی در پای چو کیوانی  
 هر جا که بود دردی بر درد تو درمانی  
 در قدر و خطر عقلی در غر و شرف جانی  
 تو نازل حاجاتی تو چشمه حسانی  
 قدر همه بر بنجی کر عدل چو نیرانی  
 در شکنجی حاجت تو ابری و بارانی  
 چون نوبت رزم آید تو رستم مبدانی  
 کما چو



یکتا چو برون تازی از شمش سوی دشمن  
 داری ز خرد شمع آگه که فرو ماند  
 ایران بود ای خسرو شاهنشاه  
 آن کو تو باید ره هر گرگ بنی میرد  
 مرثیه و ماده تاریخی است که عبه العلی میر را معتمد الدوله ثالث ابن فرهاد میرزا  
 بن عباس میرزا نایب سلطنته پس از فوت محمود خان ملک الشعراء است  
 دیغ و درد که شد باز گونه کار بنر  
 سگب پیشه کشید ای هنروران که رفت  
 ز دور چرخ که بر روی بسی گذشت گذشت  
 عطار در از بر چرخ دوم نشسته بوک  
 ابو الفصائل قطب سخن جھان کمال  
 ز هر چلو نه بماند بشهر ری زین پس  
 یگانہ محمود آن او ستاد پاک نهاد  
 خشان دو تانی را بانیزه بهرانی  
 عقل همه دانایان در ظلمت حیرانی  
 زیرا که تو ای خسرو شاهنشاه ایرانی  
 کرد باکی و کر صفوت چون چشمه جوانی  
 سیاه گشت و تبه گشت رود کار بنر  
 برون ز عرصه فضل و ادب سواد بنر  
 کسی که بود بد و فخر و اعتبار بنر  
 در این زریه ابر جای سوگوار بنر  
 سواد مردمک مردمی قرار بنر  
 که بارت از این شهر شهریار بنر  
 که یک جھان ادب بود و یک بار بنر



فوس و آوخ ازان مرکز جهان ادب  
 دینغ و درد که زین پس دگر نمید  
 دینغ و درد که سیل فنا زینج بکند  
 دینغ و درد که از شد باد حادثه نخت  
 دینغ و درد که بفسر دو برد باد خرن  
 دینغ و درد که زین پس دگر نخواهد بود  
 بشاعران ملکش خواند شحر بار جهان  
 زین سر که بدر گاه او بدی کشتی  
 بجای انگ همی خون رو چو جوی رود  
 هزار و سیصد یا زده شد از تاریخ  
 بشر ثانی آدینه روز ماه رجب  
 درود رحمت یزدانش بر روان بادا  
 چو ز ناسره بس خاروبی بجا گردید  
 دینغ و انده ازان محور و مدار بهنر  
 باغ فضل دخت پراز شمار بهنر  
 بنای عالی آن حصن استوار بهنر  
 ز شاخ فضل گل خرم چهار بهنر  
 طراوت گل و گلزار نو بچار بهنر  
 بروی نامه همی خانه اش نگار بهنر  
 برستی که بد او مالک دیار بهنر  
 گشوده بود در آن آستانه بار بهنر  
 بسوگد نامش از چشم اسگبار بهنر  
 که بت نطق ز لحن خوش آن خزار بهنر  
 جوار رحمت حق رفت از کنار بهنر  
 که یک جهان ادب بود و یک دیار بهنر  
 چو رفت صیرفی ز خوش عیار بهنر

